به نام خدا

سوار هلاچین شعر

به قلم: علی رحیمی رودسرشی

۱۴۰۰

مؤسسه آموزشی تألیفی ارشدان

سرشناسه	: رحیمی، علی، ۱۳۵۱-
عنوان و نام پدیدآور	: سوار هلاچین شعر/ به قلم علی رحیمی.
مشخصات نشر	: تهران: موسسه آموزشی تالیفی ارشدان، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	: ۵۳ ص.؛ ۱۴×۲۱س‌م.
شابک	: ۹۷۸-۶۲۲-۰۸-۲۲۴۶-۲
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
موضوع	: شعر فارسی-- قرن ۱۴
	Persian poetry -- 20th century
رده بندی کنگره	: PIR۸۳۴۵
رده بندی دیویی	: ۶۲/۱فا۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۸۷۱۱۱۵۵
اطلاعات رکورد کتابشناسی	: فیپا



مؤسسه آموزشی تألیفی ارشدان

■ نام کتاب: **سوار هلاچین شعر**

■ به قلم: **علی رحیمی رودسرشی**

■ ناشر: آموزشی تألیفی ارشدان

■ ویرایش: اول

■ نوبت چاپ: اول ۱۴۰۰

■ حروفچینی و صفحه آرایی: www.irantypist.com

■ طراح و گرافیست: www.irantypist.com

■ شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۸-۲۲۴۶-۲

■ شمارگان: ۱۰۰۰

■ مرکز خرید آنلاین: www.arshadan.com
www.arshadan.net

■ مرکز پخش و توزیع: ۰۲۱۴۷۶۲۵۵۰۰

■ قیمت: تومان

پیشگفتار ناشر:

به نام ایزد دانا که آغاز و انجام از آن اوست

هرگز دل من زعلم محروم نشد	کم ماند زاسرار که مفهوم نشد
اکنون که به چشم عقل در می‌نگرم	معلومم شد که هیچ معلوم نشد

ای دانای بی‌همتا، ای بخشنده‌ایی که ناخواسته عطا فرمایی و هر نیازمندی را به عدالت بی‌نیاز گردانی، مگر اینکه نالایق باشد و آن عنایت را به باژگونه از دست دهد. در عرصه پیشرفت تکنولوژی در هزاره سوم، هنوز نیاز بر مطالعه کتاب در کنار استفاده از منابع کامپیوتری و اینترنت احساس می‌شود. از این بابت خوشحالیم که می‌توانیم در جهت اعتلای علم، دانش و فرهنگ کشور قدمی هر چند کوچک برداریم.

و من الله التوفیق
دکتر شمس الدین یوسفیان
مدیر مسئول انتشارات ارشدان

فهرست اشعار

مراجعت

خنده‌هایت
شبیه
نجابت کودکان جنوب
خام و فطری‌ست
«تو را دوست دارمِ» من
مثل این است که
از تهرانی بزک‌کرده
به ارتفاعات دوشیزه تالش
پناه برده باشم

مجال زندگی

زمان زیادی‌ست
که به جان خاکی اینجا
ضمیمه‌ام
من حدس می‌زنم روزی
دخترک بازیگوشی می‌آید
مرا از کمد مجموعه‌دار مرده این شهر
که در آن سال‌هاست زمین‌گیر شده‌ام
برمی‌دارد
غبارم را می‌گیرد
به موهای بافته‌اش سنجاقم می‌کند و
به بالاترین تپه این روستا می‌آورد
تا یک‌بار دیگر
ببینم که
پروانه شده‌ام

تسلی

انتظار دوباره آمدنت
مثل احتمال دیدن تک‌شاخ‌ها
واهی و کودکانه‌ست
اما شبیه رابطه
یک پرنده با درخت
ذاتی
و مثل نیاز رازآلودگی جنگل
به مِه
شاعرانه و تماشایی ست



باران مرداد آمد و
نیامدی
دارم پیر می‌شوم دیگر
دیر می‌شود کم‌کم
میان تمنای ای‌کاش من و
اعتنای شاید تو
این همه پدرکشتگی!

پناه

سگ

پرنده

آدمی

خر

هرکسی جایی برای پناه گرفتن از دست

شب و دربدری دارد

جز من و این اندوه خانه‌زاد

که درون هم سال‌هاست

آواره‌ایم

وقت رفتن

نه به آن
فراغت تفتیده تُنب
نه به غُلغله خیس
 این بازارهفتگی
که درونش چرخ می‌خورم تنها!
به یکدندگی دردی
که مرگ بی‌سروپا را
در دسیسه‌ای خائنانه به اتاق تو رساند
حواسم پرت است

چشم به راه

دیشب
پشت همین پنچره
از پا افتادم
بیرمق و نزار
نه سر به بیابانی گذاشته بودم
نه پا به سفری طولانی
همین هیچ فرسخِ
میان تخت من و دیوار را
تا ببینم که آمده‌ای یا نه
هزار راه یعنی رفته بود
دلم

ارادت

زنجره که نیستم
بی هوا خورده باشد
به شیشه اتاقتان
یا دور گِردسوز عتیقه شما
پروانه‌ای به طواف
مرا به نام کوچکم احضار کرده بودید خانم
که سرسپردانه چنین
سبز میشوم
پای ملالت تکراری شما
هر شب

نیستی که

این خانه بی تلار
این باغ پُرملخ
این کوچه هم سگی
نه پرنده‌ای
سگی
نه اندک احتمالی برای باریدن
و یا زیر پنجره‌ات
که تکرارِ حضور من
بی‌هوا بشود یک شعر
تنها از عبور رعشه‌وار من اینجا
دارد ریسه می‌رود
یک درب نیمه‌باز
لق
و حقیقتی که
نعره‌وار می‌گوید
این شهر دیگر
شهر دیگری‌ست
بی تو

رفتار شعر

شعر باید خواهری کند
مهربان باشد
باید دستت را بگیرد
سوار هلاچینِ کودکی‌ات
ببردت بیخ‌گوش ابرها
زهره‌ات بترکد
بعد جایی شبیه
دستان امن پدر
تورا فرود بیاورد
ببرد به چپ
ببرد به راست
شبیه کاری که مادر در گهواره با
جگرگوشه‌اش می‌کند
هلاچین = تابِ گیلکی

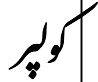
استعاره عشق

تو نه گیاهی
نه پائیز
نه پرنده‌ای
نه بادُ بارانُ خزر
اما بشکل مصوری
در استعاره‌های شاعرانه این شهر
تکثیر شده‌ای
چندان که دیده‌اند
مرد شیدایی را که مدام با
بوته‌های باران‌خورده چای
حال و احوال می‌کند
به تماشای حشرونشر
عناصر حیات می‌رود هر شب
این مرد می‌داند
تو نیستی
اما

ساعت‌ها پای رجی از توسه‌دارهای باغ
منتظر برخورد قریب الوقوع
خاطره‌ای می‌نشیند
که نسبتی، ربطی داشته باشد
با قرارهای نیمروزی تو
این مرد می‌داند
تو نیستی اما...
.چه میداند این مرد
که یک شباهت خالی
حتی شاعرانه را
نمیشود تبدیلش کرد به تو
دستش را گرفت و
در مجاورتی غیر استعاری
ناپدید شد

شاه ماهی

نه در این کناره
نه در آن گودی سرد دریا
به چنگت افتاد
شاه‌ماهی تو بودی
مَرد!
که در واپسین صیدش
به دام افتادی
در خاک



زمستان بود
برف بود
سه چهارتایی بچه و
قرار بازی
یکی، هویج
دیگری
کلاه پشمیِ سوراخ
پسری
چند دکمه سیاه پیرهن پاره پدرش
کسی هم
دو شاخه نازک بلوط
دورتَرَک
پای کوهی نخراشیده اما
فرهاد
کودکی که آدم‌برفی شده بود
آزادِ آزاد

گیلانه

پایه‌های سیمانی کندوج[1]
خرپشته‌های سفالی خانه
ترک‌های دیوار
ناودانی‌ها...
فرقی ندارد برایشان
خلوت که می‌کنند
با باران
پابماه می‌شود
این گیلانه خانم جانمان

[1] سازه‌ای است که برنجکاران گیلانی از آن برای انبار کردن ساقه‌های شالی استفاده می‌کنند

اعتنا

تمنای بی‌رمقم

آهم

که سپرده

به اندک اعتنای محتمل تو

دل

اسمی که نشسته‌ام

یک عمر تنها نوک زبان تو

یا که نشت می‌شوم پائیز

از توسکای خانه‌ات

اشک‌اشک

اشاره‌ام من

(اشک توسکا اشاره ایست به تراوش صمغ از درخت)

مرگ

شاهِ ناگهانگی ست
مرگ جان
بر نوک پاهاش یا
بالرینَی آرام
گیلان ...
یکشنبه بازار و نم و
غُلغلهِ اشیاء
بُر می‌خورد
لابلای دسته‌های ترِ چوچاغ[۲]
مَرد
میان رج نامنظم شیشه‌های بالنگ
کنار غرفه چنگر[۳]ک‌های وحشی
چه قیامتی می‌کند

[۲] نوعی گیاه از دسته کرفس سانان
[۳] پرنده‌ای باشد

این زندگی!
نفسی تازه می‌شود و
روی نیمکتی چوبی
درنگی خاطرجمع
-جعفر آقا!
برمی‌گردد و
مَرد
مثل هفت‌هزارسالگان خیام
صورتش می‌شود
هَچـــــی[4] گچ
مَرد

[4] بالاترین حد همانندی چیزی در گیلکی

من و تو

دریام
نقره‌فام‌تر از
فلس کپورچه‌های
ماهِ دو
زیر پوستم هم
رد فراوانی از تو
دریام
بی‌وقفه‌تر از صبح
بی‌تاب‌تر این دستهای من
تا شانه‌های خزرت
دریام
هم شورومِ[۵] سپیده‌دمش
اجیکه[۶] و ماسه

---

[۵] مه صبحگاهی
[۶] رُش یا میگوِی آب شِیرِین

یا خط سفید گوشماهی‌ها از دَهَنه[7]
همه‌ام...
تا تنگ درآمیخته‌تر از
انگشتان گیله‌وا[8] با موهای خرمایی تو
حاشا منم

[7] جایی که رودخانه به دریا می‌رسد و باعث جدا شدن ساحل‌ها از همدیگر می‌شود

[8] نام بادی باشد

دهه دلخوشی‌های اندک

پشت ماشین عروس
قیامت بود
هلهله بود
از سر و کول هم بالا رفتن و
شرارت‌های معصومانه
بگومگوهای کودکانه
تا برسی
به غوغای سکه‌ها
نقل‌ها

تو که نباشی

باران
پنجره‌ی رو به باغ و
رایحه نمناک خزه
صبح
بوی شالی سوخته و مِه
شیروانی و
دوبیتی‌های حلبی‌اش
عشق
اصلن خود زندگی
با چنین چیزهای قشنگی
میانه خوبی ندارم
وقتی
به هیچ شکلی
کنارم نیستی.

محفل شامگاهی

احضار شده بودم
به محفل شامگاهی شما
معشوقه‌ی جان!
گفتم تمام غلظت این شب را
دُز به دُز بچکانم
زیر پوست کاه‌گِلی رنگم
تا اقرار کرده باشم
به ماه صورتت
که اظهرمن‌الشمس خانه شده
آمدم اما
زیر تاریکی پنجره‌ی تو
میان تنیدگی ساقه‌های شمشاد
لای تَرَک‌های سیمانی دیوار
پشت خدا می‌داند دیگر چه...
نتوانستی مرا
از سایه‌هایی که تندی درخشش‌ات
بر من انداخته بود
تشخیصم دهی

حد

مجاورت با مرزهای پرشمار
آدم را مجاب می‌کند
به رعایت خطوط
شناسایی اصول دایره‌ها
ما پسرکان ملاحظه بودیم و
مفتخر به داشتن
گوشهای دراز
غریبه که نیستید شما
لابلای نهال‌های دست‌افشان باغ
پسِ چرتهای شکننده پدر
توتی
اگر در دهان خشکیده مان
آب میشد
شب از دماغ کِیف مان
زره زره بخار میکرد
لعنتی آن
ترکه های مرده‌شوری حدود!

هواپیما

پدرم
از شمالِ درد بود و
خستگی
او دستخوشِ
رفت‌وآمد همیشه شد
و از چهارجهت ایران
اجرت رنج می‌گرفت
نان را دوست داشت
خانه را دوست داشت
و پرواز را
که در نخستین تجربه‌اش
مسافر بی‌جان
آخرین آمدنش از جنوب شد

باران

باران که بیاید
مثل تمام دیوانه‌های این شهر
هوایی می‌شوم
مثلن به سرم میزند
باد بی قرار شمال را بگذارم
هرجا دلش خواست برود
پشت تابلوهای صلیب شده به دیوار
درون کتاب‌های هنوز باکره مانده گنجه
باران که بیاید
گاه برای دوستی باله و رقص قاسم‌آبادی
آستین بالا می‌زنم
نگران عشق خودمان می‌شوم
نیت می‌کنم
حدفاصل نگاه تمام مردم شهر را
به خانه تو
ان یکاد زمزمه کنم

باران که بیاید
کمی قشلاق می‌روم تا...
کوچ می‌کنم با...
و بعد
سری به باغچه کوچک خانه‌مان می‌زنم
خداخدا می‌کنم
پیلام[۹] و گزنه
نباتی‌ترین پیوندشان را با زمین
مزه مزه کرده باشند
باران که بیآید...
جماعت!
دارد باران می‌آید

[۹] گیاه آقطی سیاه

سه در چهار یک کارگر مرده

یکراست می‌روم
سراغ چشمان منحصربه دردش
اجتماع محزون
آرزوهای نصفه‌ونیمه
خودم را مردد
از پیشانی‌اش بالا می‌کشم
این خط خوردگی‌های مشکوک و
کودکانه‌های لاک‌گرفته!
اینجا کسی را لابلای چین‌های زمان
چال کرده‌اند
مضطرب سُر می‌خورم از سراشیبی صورتش
که پُر است از
بوسه‌های فرضی
و بعد
آن دهان هاج و واج مانده و
الکن

که بریده بریده انگار می‌گوید
کاش هیچ کودکی
مادر!
کارگر نمیرد

آن روزها

پسران بسازی بودیم و
زیاده سربه راه
انتظارمان از پدر
همان اندازه بود
که از حشرونشر باد شمال
با خزر
دشتمان گاه
به عروسک بی‌سری می‌رسید
متواری شده ازسرزمین لنین
یا یکی دوتایی بطری ممنوعه خالی
ما نونهالان بازیهای بدوی
به مناسبت‌های سرخ‌رنگ تقویم
التفات ویژه‌ای داشتیم
می‌مردیم برای عید
تابستان
و عاشورا که

آمدِ دیگری داشت برایمان
دامب‌ودومب سازهای کوبه‌ای
نواخت زنجیرها به پوست
ملاطفت دوست
تا...
آن ظهر داغ
که تو
اتفاق افتادی
آمدی و روزهای بی‌اتفاقم را
در چشم‌بهم‌زدنی
ازچشمانم انداختی
حالا بیست عاشورا بی‌صدااز کنارمان می‌گذرند
و به‌زحمت میدانم
چرا برای آن همه
عجیب دلم تنگ می‌شود
و عجیب‌تر
برای تو که
هنوز هستی نیز

افتخار

هفت
اگر برایشان
مقدس است وُ
سیزده نحس
اگر زیر کفش‌های مسافران
خیابان Vine
ستاره‌ستاره می‌شوند
مشاهیرشان!
من اما آن
هشت اشارت کبریایی را
به‌یاد می‌آورم
که چگونه با آن
تن لیز آسمان را درنوردیدند
پیر و جوان‌مان

پایان ناپذیری

از تو برنمی‌آمد اما
رفتنی چنان همیشه
نیامدنی چنین هرگز
کاش می‌توانستم
فرض را بر این بگذارم
که از من رنجیده‌ای
یا اینکه بیمار روی تختی افتاده باشی
کاش حتی می‌شد حدس بزنم
دلت جای دیگری گیر گرده باشد
کاش می‌توانستم
کاش می‌شد
تمام احتمالات تاریخ بشر را
یکی یکی بشمارم و آرام ته بکشم
تا هرگز
فرصت نشود بگویم
که زبانم لال
مرده‌ای

رجعت

حالا که نه بارانی میبارد و

نه پنجره ای دیگر

بی‌تاب آمدن کسی یست

بد نیست کمی

با اول شخص مدتها غایبم

تنها باشم و

همینجا

روی این چهارپایه موروثی حیاط بنشینم

به دیوار خزه‌گرفته خانه

خاطرجمع تکیه بزنم و

پاهای ورم کرده‌ام را تا

آفتاب نشین بی ملاحظگی

دراز کنم و

آرام آرام بگذارم سر بروم از

خستگی

خشم

تنهایی‌ها
ترس
بیحوصلگی، نفرت
و همه آنچه را که بعد از تو
در جای پرتی از من
چال کرده بودم

وهم

نه درک روشنی از استعاره‌ها داشته‌ام
نه به نسبت‌های مخفی
میان اشیا پی برده‌ام
چیزی هم از
حضور گنگ عدد پی
در مساحت دایره
دستگیرم نشده است
و تا همین حالا
که دارم با یکی از شماها حرف می‌زنم
نفهمیده‌ام
چه رابطه‌ای باید
میان رنگین‌کمان و
احتمال عروسی مادر شغالها باشد
یا
سرِ زا رفتن تنها دختر گیلانه خانم
با کشکرک‌های باغ همسایه

شاید به همین دلیل است
که تاکنون
نتوانسته‌ام
دست تکان دادن‌هایت را در
ساقه‌های جوان برنج
اشک‌هایی که برایم ریخته‌ای را
در باران
و زمزمه‌هایت را
در باد
کشف کنم
کاش می‌شد
از میان همین خطاهای حسی
روزی همدیگر را پیدا کنیم
و برای همیشه
همین‌جا
دست به کار عاشق شدن هم شویم
کشکرک: پرنده‌ای پیسه از سرده زاغی‌ها

آفریدگار مهر

نگاهش کنی
به تماشایت مینشیند
با او دست بدهی
در آغوشت میگیرد
آه بکشی
گریه میشود
همین است دیگر
درگیر مراوده مهربانی با تو
و دادوستدهای عاشقانه
اینها را تفریق کنی از او
درجا مرده است
مادر

ماه

خداوند است
ماهِ اغماض گر
می‌بیند و لب نمی‌گشاید
این رازبان پچپچ‌های عاشقانه
قرارهای شبانه

زمانه سرعت

هی دلداده مجازی‌ام
جوانک خُرد
درقاموس زهواردررفته ات
نه افسار یست
نه ترمزی
گویی به ناف تو بسته‌اند
هزاران اسب بخار
بی تاب و هی شتاب
انگار که مدام
تو را فرا میگرد
ز.ر.د آب

نمایشنامه

پرده اول:
آن شبِ با تو
شانه‌های شرجی و
رفتار داغِ ما
تشنگیِ جان!
آخرِ پرده:
بی تو این شب‌ها
دست‌های سرد و
نامشروع من
تنها
خستگی تن!

ورونیکا پرسیکا[10]

گل ریز آبی
دختر مهتابی
تو دلارامی و
من هم
همه بی‌تابی
همهمه بی‌تابی

veronica persica [10]: گل بسیار کوچک آبی رنگ که در گیلان زیاد دیده می‌شود

دایورت

این روزها همیشه دایورت‌ام
به در
به دیوار
سقف
به شب
که منت می‌گذارد بر من
به اولین میل شدیدم به
همزیستی با باد
به شاخ و شانه کشیدنهای زمستان
و گاه به کلمه‌ای که از دهانت
خواست بلغزد و نشد
دایورتم به تو
به‌خدا به تو
این روزها
به جز من
به هر چیزی دایورتم

درد

می‌گذارم کار خودش را بکند
 این درد
لم بدهد کنارم
تاب بخورد در من
بی خبردر عریان‌ترین
عشق بازی‌هایم سرک بکشد
با معصومانه‌ترینشان
پچ پچ کند
بیاید
بزند
بگیرد
ببرد
و یکبار برای همیشه برود
گورش را گم کند
از من

باد

حاتم تر ازباران است
باد
نه به زورِگرانش
یا فراخیِ دهان‌هایمان
بخشنده تا گستردگی افق
چپ
راست

سفر

دیشب از سیدنی

امروزصبح

لندن

فردا شاید از

کوچه رودهای وِنیز

سردرآوردم

او را سفر

به زمین‌های استوائی برد

به هند

زیر آسمان مزامیر!

... مرا به کجاهای مجازی

که نمی‌برد

این پراکسی‌های چند کیلوبایتی

نِی‌زن

دست فلوتش را گرفت

پیرمرد

درون بازار چرخی زد

به میدان قدیمی شهر

که چشم دیدن آن چهار صراط نامستقیم‌اش را دیگر نداشت

سلامی عرض کرد

و کمی بالاتر

کنار جوب بی‌آبی خیابان نشست

تا از سوراخ‌های نی‌اش

افسون هلهله‌ای را بیرون بکشد

که سال‌ها غریبانه خانه‌نشین شده بود

او کودکان را دید که می‌خندند

خندید

و با صدای سکه‌هایی که

عابران در کاسه مسی‌اش می‌ریختند

آرام آرام خوابش گرفت ومُرد